



و پرسید: «زود رسیدی، نکند مشکل را حل کردی؟» امید سری تکان داد و گفت: «بله، فکر نکنم دیگر مشکلی باشد. همان کاری را که بابا گفت انجام دادم. امروز شجاع بودم. خیلی شجاع.»

ترسید کسی به او توجهی نکند. خواست بدود و امید را بزند، اما ترسید کتک بخورد. آن‌ها سه نفر بودند و او یک نفر. این جوری شد که سرش را انداخت پایین و دست از قلدر بازی برداشت. وقتی امید رسید خانه مامان به ساعت نگاه کرد

